

Il n'entend même pas le bruit que font en haut
 Les deux principes dieux ébranlant son cachot,
 Et leurs trépignements sur sa morne demeure.
 Le méchant veut qu'il règne et le bon veut qu'il demeure.

Ainsi luttent, hélas ! ces deux égaux puissants ;
 L'un, roi de l'esprit, l'autre, empoisonneur des sens ;
 Les choses à leur souffle expirent ou végètent.
 Rien n'est au-dessus d'eux. Ils sont seuls. Ils se jettent
 L'hiver et le printemps, l'éclair et le rayon ;
 Ils sont l'effrayant duel de la création.

Tout est leur guerre. Ils sont dans la flamme, dans l'onde,
 Dans la terre où les monts fument, dans l'air qui gronde.
 Leurs chocs font tressaillir les firmaments et font
 Trembler les soleils d'or à ce sombre plafond,
 Et le nid dans la mousse est leur champ de bataille.
 L'abîme est entr'ouvert quand Arimane bâille ;
 Alors l'essaim hagard des hydres se répand.

Les deux colosses, l'un planant, l'autre rampant,
 S'étreignent. Où l'on voit deux cœurs qui se haïssent,
 Deux dragons qui la nuit l'un vers l'autre se glissent,
 Deux forces s'attaquant à grand bruit, deux guerriers
 Combattant, deux poignards dont les coups meurtriers
 Se croisent, et parfois deux bouches qui se baisent ;
 Ce sont eux.

Noirs assauts qu'aucuns repos n'apaisent !
 Jamais de trêve. Il sont, et rien n'existe qu'eux.
 Les éléments sont pleins de leurs cris belliqueux.
 Et partout où l'on pleure et partout où l'on chante,
 Dans l'homme, dans le vent, dans la ronce méchante,
 Dans la bête des bois et dans les cieux émus,
 L'ombre hurle : Arimane et le jour dit : Ormus !

Et dans les profondeurs cette lutte s'étale :
 Et l'oscillation est heureuse ou fatale,
 Et le large roulis nous berce, ou son reflux
 N'emporte que clameurs et sanglots superflus,
 Et le boa s'enroule au tronc du sycamore,
 Jérusalem voit naître à son côté Gomorrhe ;
 Thèbes lègue un linceul de sables à Memphis,
 Nemrod luit, Marc-Aurèle s Commode pour fils. —

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست بدست هم میدهند
تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند. جنگل نغمه سرائی میکند و مرغان
در آشیانه‌ها بال میگشایند. پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلها را
شادمان میکنند. مادر، مست جنبه و غرور، کام کودکی را که دهان بر پستان
وی نهاده است از شیرۀ جان خود میآکند. آدمی بشکل خدایی درمیآید
که جامه خرد بر تن کرده باشد. همه چیز لطف بیشتر و صفای بیشتر پیدا میکند.
گاه نیز همه چیز در دریای زشتی و بدی غرقه و نابود میشود.

. . . و این بسته بدان است که تصادف، پادشاه این جدال سهمگین،
جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد، و از دو کفه ترازوی عظیم جهان،
در دل عالم کبود بی پایان، یکی را بر دیگری بچرباند.

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد بخواب رود، زیرا
فقط آن روز وی خواهد توانست در برابر چشم پریشانی و شر، آسمان پهناور را
در بازوان سیاه خود گیرد، دست در حلقه‌ها کند و پرده‌ها را ببرد،
و از دل چمچمه عظیم آسمان، ستارگان را بیرون کشد. آن روز، اورمزد
در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید و جهان بی پایان، همچون گاوی
که کشاورزی در کشتزاری تاریک تنه‌ایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند،
روز دیگر بیدار خواهد شد و خوبستن را نابینا خواهد یافت، و در فراخنای
موحشی که زیر مهی تیره پنهان شده، اختر خاموش سراغ دنیای از خود
رفته را خواهد گرفت.

کلاغ بدرون ظلمت بی پایان باز گشت.

در زیر پای من، جهان بیکران همچنان تجلی گاه معمای حل ناشدنی
آفرینش بود، و بر آن جابجا، نقطه‌هایی روشن چون درآینه‌ای میدرخشید.

(خدا)

Ou l'océan sourit, et l'abîme et l'étoile
S'entendent pour sauver une petite voile,
Le bois chante, les nids palpitent, les oiseaux
Réjouissent les fleurs en buvant aux ruisseaux,
La mère, en qui l'orgueil à l'extase se mêle.
Emplit d'elle l'enfant qui presse sa mamelle,
Et l'homme semble un dieu de sagesse vêtu,
Et tout grandit en grâce, en puissance, en vertu;
Ou dans le flot du mal tout naufrage et tout sombre
Selon que le hasard, roi de la lutte sombre,
Précipite Arimane ou voile Ormus' terni,
Et fait pencher, au fond du livide infini,
L'un ou l'autre plateau de la balance énorme.

Arimane aux yeux d'ombre attend qu'Ormus s'endorme.
Ce jour-là, le chaos et le mal le verront
Saisir dans ses bras noirs le ciel au vaste front
Et, fouillant tout orbite et perçant tous les voiles,
De ce crâne éternel arracher les étoiles,
Ormus, tout en dormant, frémissa de terreur.
L'immensité, pareille au bœuf qu'un laboureur
A laissé dans un champ ténébreux et qui beugle,
O nuit, s'éveillera le lendemain aveugle,
Et, dans l'espace affreux sous la brume enfoui,
L'astre éteint cherchera le monde évanoui !

Et le corbeau rentra dans l'ombre formidable,

L'infini sous mes pieds reflétait l'insondable,
Des lueurs y flottaient comme dans un miroir.

(DIEU.)

سپید نقر^(۱)

شمارش

در آن ساعت که روز آغاز میشود همه براه می افتادند .
پیشاپیش همه بار و بینه سپاه حرکت میکرد . آنگاه نوبت جمع
در آمیخته ملل و اقوام مختلف میرسید که تقریباً نیمی از سپاه را تشکیل میدادند .
ذکر اسامی و شرح فریادها و سرودهای جنگی و صدای قدمها و سروصداهای
ایشان بشابه آنست که در پی شماوش نسیمهای شب برآیند .
این مردمان همه آداب و رسوم یکسان ندارند . «سیتها» که با
مغرب زمین دیدارهایی خونین میکنند سراپا برهنه در حرکتند . «ماگرونها»
که رقیبان «سیتها» هستند کلاهی از پوست اسب بر سردارند و گوشهای
اسب را مستقیم بر پیشانی آویخته اند . مردان «پافلاگونی» چکهای تنک
از پوست راه راه بر پا دارند و در زیر پاشنه هایشان میخی چند فرو کوفته اند ،
کمانهایشان بسیار کوتاه و تیرهایشان بسیار بلند است .
«دکها» که کاخ پادشاهانشان دخمه های ناچیز است ، نیمی از پوست
تنشان را بر تن سفید و نیمی دیگر را بر تن قرمز آراسته اند . «سغدیان» میمونی
بنام بهموس در سفر جنگی خود همراه دارند که جادو گر قوم با نگرانی پیشاپیش
آن راه میرود و کلماتی نامیسون ، بهراس انگیزی مارهای شوم ، بر زبان میراند
میان طبالها و سنج زن ها ، دو دسته مختلف جنگجویان حبشی
دسته ای با موهای صاف و دسته دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی کوتاه ،
راه میروند . سواران سبز دستار از دو کشور کلدی می آیند و پیکارجویان
«تراکیه» با نیزه های مسلحند که هر کدام ده طول بازو درازا دارد . در
جمع این مردمان ، غیبگویی است که ایشان را از خواست خداوند چنگ آگاه میکند .
چگونه میتوان تعداد «سوسپیر» های پهن بینی را بر شمرد ؟ «لیگیها»
که برای استحمام سراغ زباله ها میروند ، «سکاها» و «میسواها» و پارتها
و «دربکها» ، و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزه در بانی ،
و سربازان آشوری با ساز و برگی نظیر یونانیان ، و «آرتی» ، و «سیدامنس»
پادشاه سرزمینی تبخیز ، و خزرهای سیاه چرده که پوست بز بر تن دارند
و نوک سر نیزه های خود را در آتش سوزانده اند ، همه بدنیال هم در صف
جنگجویان شاه راه میسپزند .

۱- مقصود سپیدسرباز اسپارتی است که در تنک از مویدل در برابر خشایارشا پایداری کرد و کشته شد.

۲- اشاره به سپاه ایران است .

LES TROIS CENTS

LE DÉNOMBREMENT

On se mettait en route à l'heure où le jour naît.

Le bagage marchait le premier, puis venait
Le gros des nations, foule au hasard semée,
Qui faisait à peu près la moitié de l'armée.
Dire leurs noms, leurs cris, leurs chants, leurs pas, leur bruit,
Serait vouloir compter les souffles de la nuit.
Les peuples n'ont pas tous les mêmes mœurs ; les scythes,
Qui font à l'occident de sanglantes visites,
Vont tout nus ; le macron, qui du scythe est rival,
A pour casque une peau de tête de cheval
Dont il a sur le front les deux oreilles droites ;
Ceux de Paphlagonie ont des bottes étroites
De peau tigrée, avec des clous sous les talons,
Et leurs arcs sont très courts et leurs dards sont très longs ;
Les daces, dont les rois ont pour palais un bouge,
On la moitié du corps peinte en blanc, l'autre en rouge ;
Le sogde emmène en guerre un singe, Béhémot,
Devant lequel l'augure inquiet dit des mots
Ténébreux, et pareils aux couleuvres sinistres ;
On voit passer parmi les tambours et les cistres
Les deux sortes de fils du vieil Éthiopos,
Ceux-ci les cheveux plats, ceux-là les fronts crépus ;
Les bars au turban vert viennent des deux Chaldées ;
Les piques des guerriers de Thrace ont dix coudées ;
Ces peuples ont chez eux un oracle de Mars ;
Comment énumérer les sospires camards,
Les lygiens, pour bain cherchant les immondices,
Les saces, les micois, les parthes, les dadyces,
Ceux de la mer Persique au front ceint de varchs,
Et ceux d'Assur armés presque comme les grecs,
Arthée et Sydamnès, roi du pays des fièvres,
Et les noirs caspiens, vêtus de peaux de chèvres,
Et dont les javelots sont brûlés par le bout.

همچنانکه آب در میان دیک میجوشد و میخروشد، این نیرو پیش میرفت و میخروشید، تو گوئی افریقا و آسیا و سراسر شرق خشمگین این سپاه را بدرقه میکرد. این نیرو شامل «نیم‌ها» بود که فریاد زنان بسوی میدان جنگ میشتافتند. «ساردها» که فاتح سرزمینهای ساردنی و کرس بودند. «موسک‌ها» که صورت خود را زیر شبکله‌ای از پوست درخت خالکوبی کرده بودند. «گت‌ها» و دربی آنها سربازان زشت‌روی «باختر» که در «مقونی» فشرده بسر پرستی هیشتاسپ مع پیش میرفتند. «تیبان‌ها» که زادگان نژادهائی از میان رفته بودند سپرهای پوشیده از پوست درنا داشتند. «لیب‌ها» یا سیاهان جنگلی با بانک شیپور حرکت میکردند و جامه‌های خویش را از میان با کمر بند بر تن بسته بودند. هر یک از این سپاه پوستان که پیش از آن در کنار رود استریمون خانه داشتند، بجز شمشیر یادونیزه مجهز بودند تا با آنها پلنگان را شکار کنند. «آبرودها» حالتی وحشیانه و شیطانی داشتند و هر کدام با کمائی از چوب نخل و تیری از سنگ مسلح بودند. «قندارها» مژگان خویش را با زعفران رنگ میکردند و سربازان شامی زره‌های چوبین بر تن داشتند.

بانک قره‌نی‌ها و شیپورهای کوهستانیان همیشه و فریادهای مرا کشیان که در مسیر خود از سرزمین اهرام اسپانی بادیما تر از برق لامع همراه آورده بودند از دورا دور بگوش میرسید. سربازان «لیدی» گلاهبائی مسین بر سر داشتند و جنگجویان «هیرکانی» سرداری «مگابان» شوزاده یبئین با بل را بر خود پذیرفته بودند. دنبال ایشان «میلی» های موبور میآمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند. سپس نوبت مردم سرزمین «اوفیز» که زادگان دریا‌های مرموزند میرسید و بعد نوبت ساکنین سواحل رود «فتا» بود که درختان سندیان بر آن سایه می‌افکنند. این رود اژدل کپساری پردرخت بدر میآید و از تنگه‌ای دراز و شوم و چندان باریک که حتی گردونه‌ای نیز از آن گذر نمیتواند کرد، میگردد.

در دنبال ایشان «گوزبان»، زادگان آن سرزمین مظلومی که پایان جهان بشمار میرود، روان بودند. «ساتراپ» های گنگ و سرداران افریقائی نیم‌چکمه‌هائی بر پا داشتند که نیمی از ساقهای ایشانرا میپوشید. فرمانده آنان شاهزاده «ارتان» نام‌آور، فرزند «آرتای» زیبا بود که کمبوجیه شاه ایران، از فرط علاقه بدو معبدی از یشم سبز برایش ساخته بود. دربی اینان «سگست‌ها»، دوندگان بادپیمای صحرا در حرکت بودند که سلاحشان منحصر بطنابیی بود. در این سپاه عظیم لژیون منظم دوشادوش بیابان نشینان طی طریق میکرد و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین‌زره راه می‌پسود. زنی امیر با جامه‌عزا همراه سپاه بود که غیب‌گوی «اندور» نام داشت و پیوسته باخشم و اعتراض در زیر لب کلماتی مقطع و نامیسون‌ادا میکرد. عریضا در فاصله‌ای دور از دیگر سپاهیان پشت سر همه در حرکت بودند، زیرا اسپان پارسی از اشتران عرب رم میکردند. در دنبال تازیان صد

Comme dans la chaudière une eau se gonfle et bout,
 Cette troupe s'enflait en avançant, de sorte
 Qu'on eût dit qu'elle avait l'Afrique pour escorte,
 Et l'Asie, et tout l'Aspre et féroce orient.
 C'étaient les nims qui vont à la guerre en criant,
 Les sardes, conquérants de Sardaigne et de Corse,
 Les mosques tatoués sous leur bonnet d'écorce,
 Les gètes, et, hideux, pressant leurs rangs épais,
 Les bactriens, conduits par le mage Hystapès,
 Les tybarènes, fils des races disparues,
 Avaient des boucliers couverts de peaux de grues;
 Les lybs, nègres des bois, marchaient au son des cors :
 Leur habit était ceint par le milieu du corps,
 Et chacun de ces noirs, outre les cimenterres,
 Avait deux épieux, bons à la chasse aux panthères :
 Ils habitaient jadis sur le fleuve Strymon.
 Les abrodes avaient l'air fauve du démon,
 Et l'arc de bois de palme et la hache de pierre ;
 Les gandars se teignaient de safran la paupière ;
 Les syriens portaient des cuirasses de bois ,
 On entendait au loin la flûte et le hautbois
 Des montagnards d'Abysse et le cri des numides
 Amenant, du pays où sont les pyramides,
 Des chevaux près desquels l'éclair est paresseux ,
 Ceux de Lydie étaient coiffés de cuivre, et ceux
 D'Hyrcanie acceptaient pour chef de leur colonne
 Mégapane, qui fut prince de Babylone ;
 Puis s'avançaient les blonds miliens, studieux
 De ne point offenser les démons ni les dieux ;
 Puis ceux d'Ophir, enfants des mers mystérieuses ;
 Puis ceux du fleuve Phta qu'ombragent les yeuses,
 Cours d'eau qui, hors des monts où l'asphodèle croît,
 Sort par un défilé long et sinistre, étroit
 Au point qu'il n'y pourrait passer une charrette ;
 Puis les gours, nés dans l'ombre où l'univers s'arrête.
 Les satrapes du Gange avaient des brodequins
 Jusqu'à mi-jambe, ainsi que les chefs africains ;
 Leur prince était Arthane, homme de renommée,
 Fils d'Artha, que le roi Cambyse avait aimée
 Au point de lui bâtir un temple en jada vert.
 Puis venait un essaim de coureurs du désert,
 Les sagastes, ayant pour toute arme une corde.
 La légion marchait à côté de la horde,
 L'homme nu ceudoyait l'homme cuirassé d'or.
 Une captive en deuil, la sibylle d'Endor,
 S'indignait, murmurant de lugubres syllabes.
 Les chevaux ayant peur des chameaux, les arabes
 Se tenaient à distance et venaient les derniers ;
 Après eux cheminaient, encombrés des paniers

گردونه از چوب بید، پر از غنایم گران، توسط خران وحشی رانده میشد. سپاه ایران که بدین ترتیب از جمع فرمانبرداران شاهنشاه پارس تشکیل شده بود، بستگینی برفی که با وزش تند باد زمستانی توده شود، تحت فرمان بیست تن از سرداران غول پیکر پارسی، مگایز، هرمایش، ماسانک، آگریز، آرتنا، فرنانس، و شاهانی که با کشتارهای گران خو کرده بودند حرکت میکرد. این جمع انسانی عظیم و رؤیا مانند که از کمانداران و شمشیرزنان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود، هفت روز و هفت شب در دشتهای پهناور راه پیمود و هر لحظه جمع بیستار و هراس انگیز جنگجویان آتشین دم، که بضرب چوب پیش میرفتند و تعدادشان به دو میلیون تن میرسید، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد.

گارد

نینوا، سیباریس، قبرس، و هر پنج شهر سدوم، هریک بسیار از این سربازان به سپاه شاه داده بودند، اما قانون اجازه شرکت این سربازان را در گارد شاه نمیداد. سپاه، توده‌ای انبوه و متراکم بود که پیوسته آواز میخواند و هر بده میکشید، اما گارد که هرگز با این جمع دو تپا میخت، تنها و جدا راه میپیمود و همچون کسانیکه در آستان معابد مقدس خاموش مانند، ساکت و بیصدا بود.

پیشاپیش همه آنها سربازان جاویدان چون شیران مغروری که یال بچنیانند، در حرکت بودند، و هیچ منظره‌ای قابل مقایسه با لرزش پرچمهای ایشان که چینه‌های آراسته به نقش و نگار ازدهای آنها پیوسته باز و بسته میشد نبود. دنبال آنان، تخت روانهای حامل زنان شاه حرکت میکرد و در پی آنها خواجه‌سرایان مسلح به نیزه‌های کوتاه، بفشردگی علفهای کوهستان راه می‌پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان نقابدار میرسید که آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال درندگان داشت همراه خمره‌ای که در آن روغن و شوره میگذاختند، با خود بر زمین میکشیدند.

سرباز پارسی کلاه ترك ترك و سرباز ماد کلاه بلند مدی بر سر داشت، و این ده هزار سرباز جاویدان، پارسی و مادی، همه تاج بر سر، مانند برادران ارشد يك خانواده مغرورانه راه می‌پیمودند. این سربازان تاجدار همه تحت رهبری «آلفز» بودند که جمله راههای جنگ را جز طریق فرار خوب میشناخت. پیشاپیش آنان اسپان نومند مقدس که اسپان «نیه» نام دارند، آزاد و بی‌عنان درناخت و تاز بودند و دردنیال آنها سی اسواران سواران زبده، هر يك زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه بیزه‌ها را با احترام شاه رو بزمین گرفته بودند و در زیر پوستهای گرگان و گوره‌خران، جامه‌های زربفت بر تن داشتند،

Où brillait le butin rapporte des ravages,
 Cent chars d'osier traînés par des ânes sauvages.
 L'attroupement, formé de cette façon-là
 Par tous ceux que la Perse en ses rangs appela,
 Épais comme une neige au souffle de la bise,
 Commandé par vingt chefs monstrueux, Mégabise,
 Hermamythre, Masange, Acrise, Artaphernas,
 Et poussé par les rois aux grands assassinats,
 Cet énorme tumulte humain, semblable aux rêves,
 Cet amas bigarré d'archers, de porte-glaives,
 Et de cavaliers droits sur les lourds étriers,
 Défilait, et ce tas de marcheurs meurtriers
 Passait pendant sept jours et sept nuits dans les plaines.
 Troupeau de combattants aux farouches haleines,
 Vaste et terrible, noir comme le Phlégéthon,
 Et qu'on faisait marcher à grands coups de bâton.
 Et ce nuagé était de deux millions d'hommes.

LA GARDE

Ninive, Sybaris, Chypre, et les cinq Sodomes
 Ayant fourni beaucoup de ces soldats, la loi
 Ne les admettait point dans la garde du roi.
 L'armée est une foule; elle chante, elle hue;
 Mais la garde, jamais mêlée à la cohue,
 Muette, comme on est muet près des autels,
 Marchait seule. Et d'abord venaient les Immortels,
 Semblables aux lions secouant leurs crinières;
 Rien n'était comparable au frisson des bannières
 Ouvrant et refermant leurs plis pleins de dragons;
 Tout le sérail du roi suivait dans les fourgons;
 Puis marchaient, plus pressés que l'herbe des collines,
 Les eunuques, armés de longues javelines;
 Puis les bourreaux, masqués, traînant les appareils
 De torture et d'angoisse, à des griffes pareils,
 Et la cuve où l'on fait bouillir l'huile et le nitre.
 Le perse a la tiare et le mède a la mitre;
 Les Dix mille, persans, mèdes, tous couronnés,
 S'avançaient, fiers, ainsi que des frères aînés.
 Et ces soldats mitrés étaient sous la conduite
 D'Alpiès, qui savait tous les chemins; hors la fuite;
 Et devant eux couraient, libres et sans liens,
 Ces grands chevaux sacrés qu'on nomme nyséens;
 Puis, commandés chacun par un roi satellite,
 Venaient trente escadrons de cavaliers d'élite,
 Tous la pique baissée à cause du roi, tous
 Vêtus d'or sous des peaux de zèbres ou de loups;

و جمله آنها همچون صبح صادق زیبا بودند. در پی ایشان موبدان تنوری را به پیش میراندند که در آن ملکه به پختن نانی که بی جو و بی خمیر مایه فراهم میشد مشغول بود.

هشت اسب سپید، گردونه آسمانی خدای خدایان را که پیشاپیش آن بانگ شیور بلند بود حرکت میدادند. راننده گردونه پیاده راه میرفت، زیرا هیچکس حق ندارد بر گردونه خدای خدایان سوار شود.

همه ستارگان آسمان که بفراوانی گرمهای شب تاب جنگل در اعماق اثیر تیره میدرخشند، همه این مشعلهای فروزان آسمان، این هزاران هزار کانون نور و فروغ، از کتوروس، سفا، پروسیون، سیمرغ دریای سیاه و پراختر آسمان، پلو کس که بسوی ما میآید و کاستور که از ما دور میشود، این توده خورشید هائی که شاهد وجود خدایانند، بیش ازین سپاهی که پیرامون شاه خفته در حرکت است، حرکت و جلال ندارند.

... زیرا واقعا شاه در گردونه کوه پیکر خود خفته بود.

شاه

شاه بر جلال و خاموش و نادیدنی، در گردونه کوه پیکر خود خفته بود. گاه خمیازه کشان میپرسید: «چه ساعتی است؟» و «ارتابان» عم او که مردی پرابهت و زیرک بود پاسخ میداد:

«ای زاده خدایان، ای شاه هر سه اکیاتان که در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار در جریانند، هنوز شب نشده، زیرا خورشید همچنان فروزان است. ای شاه، راحت کنید، بخسبید، و من درین ضمن قسمتهای مختلف سپاه شما را که خود نیز از آن بیخبرید و عظمت عقابیی را در دل ابرهسا دارد، شرح خواهم داد.» - آنگاه، در آن حین که وی پرچمهای سراسر اقطار جهان را بر میشمرد، شاه استراحت خود از سر میگرفت و دوباره خاموش در گردونه آبنوس خویش که مالیند آن را بسبک معمول «تب» ساخته بودند نجیب زاده ای بنام «پاتیر افوس» راننده آن بود بخواب میرفت. دنبال گردونه شاه، دوهزار گردان پیاده صدای قدهای خود را در هم می آمیختند و در بی آنها از ارفیل که هر یک برجی گران بر پشت داشت روان بودند. سپاه شاه شکل هلال ماه را داشت و «ماردونوس» حرامزاده کماندار بزرگ آن بود. تعداد نفرات سپاه چندان زیاد بود که بعدها، تمام آب رودخانه «اسکاماندر» را یکروزه بر سر کشید. در دنبال این سپاه شهرها بصورت تلی از خاکستر در میآمد، و وقتی که میگذشت، همه جادر پیش طعمه خون و آتش میشد. سپاه نهر عظیم «ابندوس» را چون گودالی که از روی آن بجهند در نور دید. فرماندهی کل سپاه با «آرتابان» بود، ولی جز در مورد فرمانهای اساسی، نظرا از «هرمکید» میخواستند که مردی مورد احترام ملل شرق بود.

Ces hommes étaient beaux comme l'aube sercino;
 Puis des prêtres portaient le pétrin où la reine
 Faisait cuire le pain sans orge et sans levain;
 Huit chevaux blancs tiraient le chariot divin
 De Jupiter, devant lequel le clairon sonne
 Et dont le cocher marche à pied, vu que personne
 N'a le droit de monter au char de Jupiter.
 Les constellations qu'au fond du sombre éther
 On entrevoit ainsi qu'en un bois les dryades,
 Tous ces profonds flambeaux du ciel, ces myriades
 De clartés, Arcturus, Céphée, et l'Alcyon
 De la mer étoilée et noire, Procyon,
 Pollux qui vient vers nous, Castor qui s'en éloigne,
 Cet amas de soleils qui pour les dieux témoigne,
 N'a pas plus de splendeur et de fourmillement
 Que cette armée en marche autour du roi dormant,

 Car le roi sommeillait sur son char formidable.

LE ROI

Il était là, superbe, obscur, inabordable;
 Par moments, il bâillait, disant : Quelle heure est-il ?
 Artabane, son oncle, homme auguste et subtil,
 Répondait : — Fils des dieux, roi des trois Eebatanés
 Où les fleuves sacrés coulent sous les platanes,
 Il n'est pas nuit encor, le soleil est ardent.
 O roi, reposez-vous, dormez, et cependant
 Je vais vous dénombrer votre armée, inconnue
 De vous-même et pareille aux aigles dans la nue.
 Dormez. — Alors, tandis qu'il nommait les drapeaux
 Du monde entier, le roi rentrait dans son repos,
 Et se rendormait, sombre; et le grand char d'ébène
 Avait, sur son timon de structure thébaine,
 Pour cocher un seigneur nommé Patyramphus.
 Deux mille bataillons mêlant leurs pas confus,
 Mille éléphants portant chacun sa tour énorme,
 Suivaient, et d'un croissant l'armée avait la forme;
 L'archer suprême était Mardonius, bâtard;
 L'armée était nombreuse à ce point que, plus tard,
 Elle but en un jour tout le fleuve Scamandre.
 Les villes derrière elle étaient des tas de cendre;
 Tout saignait et brûlait quand elle avait passé.
 On enjamba l'Indus comme on saute un fossé.
 Artabane ordonnait tout ce qu'un chef décide;
 Pour le reste on prenait les conseils d'Hermécycde,
 Homme considéré des peuples du levant.

سپاه بدینصورت از «لیدبه» براه افتاد و با همین ترتیب تارود کامیک راه پیمود، آنگاه از این شهر بشهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت، و سپس صحرای بیکران شن را براهنمایی قله کوه ایدا که از بالای افق هویدا بود در نور دید. بعد کوه آرات، قله ای که کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود نمودار شد. در این راه پیمائی دشوار، پیادگان روزی ده استاد و سواران روزی بیست استاد طی طریق میگردند.

سپاه بعد از عبور از رود «هالیس» وارد «فریگیه» شد و چشمه های «متاندر» را بچشم دید. در آنجا بود که روزگاری «آپولن» در شهر «کلن» پوست «مارسیاس» دیو جنگل را که بدست او کشته شده بود کند و آنرا باسه میخ به تیر بازار آویخت. از آنجا سپاه شاه به «کولوسوس» شهر محبوب الهه «مینروآپتر» که در آنجا نهر «لیکوس» در زیر زمین پنهان میشود رفت. آنگاه وارد «سیدر» شد که روزگاری «کزوس» آقای جهان بر آن حکومت میکرد. از آنجا به «آنان» رفت که از بر که آن نمک میگیرند، سپس کوه «کانوس» را که از «ارب» موختر است بچشم دید، اما بدان نزدیک نشد. در دنبال آن شهر «کالانب» و انصرف کرد که در آن صدای سگان «دیان» شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل از گنهای وحشی عسل میگیرند. روز بعد وارد شهر با عظمت «سارد» شدند و در آنجا یونانیان اخطار کردند که بایم وهراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند. سپس کوه «انوس» را که غالباً جولانگاه صاعقه است در نور دیدند و از آبهای «سانوس» تادریای «اکانت» تره ای دراز ساختند که رو ببالا گشوده میشود. آخر کار، در ساحلی از دریا که بر آن از جانب سرزمین ناشناس و نفرین کرده افریقا بادی گرم میوزد، نزدیک «ایدوس» میان «سست» و «مدیت» پلی بنیاد ساختند که بر طاقهایی سترک استوار بود و برای ساختن آن از صور طناب و از مصر جگن آوردند.

اما يك شب، همچنانکه دود از زمین بالا میرود، ابری گران فرارسید و از آن گردباد «سموم» برخاست که در برابر آن طوفان سهمگین نسیمی پیش نیست. این باد امواج متلاطم رابسوی یلهائی که در دست ساختمان بود پیش راند و طاقها و ستونها و تیرها و اهرام را درهم شکست، و چنان وحشیانه آبهای شلیونت را به «هل او کسن» کوفت که بدان آسانی که جمع زنبور ترا پراکنده کنند، همه چیز را ویران کرد. دریا ضرب شست خود را نشان داد، آنگاه شاه با عظمت فریاد بر آورد: «ای گودال ناچیز، نو گردابی پست بیش نیستی که من با سزایت میگویم، زیرا من قله ای بلندم. ای دریای دون، آنچه را که شنیدی نیکو بخاطر بسیار». و فرمان داد تا سیصد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند.

... و هر يك از این شلاقها، بر پشت خدای دریا فرود آمد.

L'armée ainsi partit de Lydie, observant
 Le même ordre jusqu'au Caïce, et, de ce fleuve,
 Gagna la vieille Thèbe après la Thèbe neuve,
 Et traversa le sable immense où la guida
 Par-dessus l'horizon le haut du mont Ida.
 Puis on vit l'Ararat, oïme où s'arrêta l'arche.
 Les gens de pied faisaient dans cette rude marche
 Dix stades chaque jour et les cavaliers vingt.

Quand l'armée eut passé le fleuve Halys, on vint
 En Phrygie, et l'on vit les sources du Méandre;
 C'est là qu'Apollon prit la peine de suspendre
 Dans Célène, à trois clous, au poteau du marché,
 La peau de Marsyas, le satyre écorché.
 On gagna Colossos, chère à Minerve Aptère,
 Où le fleuve Lycus se cache sous la terre,
 Puis Cydre où fut Crésus, le maître universel,
 Puis Anane, et l'étang d'où l'on tire le sel;
 Puis on vit Canos, mont plus affreux que l'Érèbe,
 Mais sans en approcher; et l'on prit Callathèbe
 Où des chiens de Diane on entend les abois,
 Ville où l'homme est pareil à l'abeille des bois
 Et fait du miel avec de la fleur de bruyère.
 Le jour d'après on vint à Sardes, ville altière,
 D'où l'on fit dire aux grecs d'attendre avec effroi
 Et de tout tenir prêt pour le souper du roi.
 Puis on coupa l'Athos que la foudre fréquente;
 Et, des eaux de Sanos jusqu'à la mer d'Acanthe,
 On fit un long canal évasé par le haut.
 Enfin, sur une plage où souffle ce vent chaud
 Qui vient d'Afrique, terre ignorée et maudite,
 On fit près d'Abydos, entre Seste et Médyte,
 Un vaste pont porté par de puissants doujons,
 Et Tyr fournit la corde et l'Égypte les joncs.
 Ce pont pouvait donner passage à des armées.
 Mais une nuit, ainsi que montent des fumées,
 Un nuage farouche arriva, d'où sortit
 Le semoun, près duquel l'ouragan est petit;
 Ce vent sur les travaux poussa les flots humides.
 Rômpit arches, piliers, tabliers, pyramides,
 Et heurtant l'Hellespont contre le Pont-Euxin,
 Fauve, il détruisit tout, comme on chasse un essaim;
 Et la mer fut fatale. Alors le roi sublime
 Cria : — Tu n'es qu'un gouffre, et je t'insulte, abîme!
 Moi je suis le sommet. Lâche mer, souviens-t'en. —
 Et donna trois cents coups de fouet à l'Océan.

Et chacun de ces coups de fouet toucha Neptune.

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سر در فرمان و دل در گرو مهر او دارد، «ئو نیداس» را آفرید و ازین سیصد ضربت سیصد سرباز ساخت که پاسدار کوهستانها، پاسدار قواین و پاسدار شهرها باشند .
... و خشایارشا این سیصد سرباز را دو آرموپیل در برابر خود یافت .

سرود سوفوکل

در سالامین

ای جنک ، ای رب النوع «ارب» ، ای جنک تر شروی غران ، ای شب ظلمانی ، اینک باستقبال تو آمده ام . هنوز پسرکی ناچیز پیش نیستم ، زیرا شانزده سال بیشتر ندارم .
حالا که خشایارشا از ما قوی تر است ، من خود را برای جنک و افتخار ، و برای مرگ نسلیم تو می کنم ، اما پیش از آنکه بمیرم ، تو که بیکت شمشیر آبدار است و برق سوزان آسمان سر بفرمانت دارد ، با دست شوم خویش دخترکی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین که نوك گلگون دو پستان برهنه اش بوی جمالی آسمانی بخشد و هنرش تنها خنده های معصومانه نباشد ، بشرطی که این دخترک با مردی که شکار مرگ است سنگدلی پیشه نکند ، همچنان که ستاره درخشان با ممداد نسبت بزحل تیره مهربان است .
این دختر را بمن ده تا او را بر دل آتشین خویش بفشارم ؛ ای الهه ، من برای مرگ آماده ام ، اما دلم می خواهد پیش از مردن طعم عشق را چشیده باشم .

(افسانه قرون)

Alors ce dieu, qu'adore et que sert la Fortune,
 Mouvante comme lui, créa Léonidas,
 Et de ces trois cents coups il fit trois cents soldats,
 Gardiens des monts, gardiens des lois, gardiens des villes,
 Et Xercès les trouva debout aux Thermopyles.

LÀ

CHANSON DE SOPHOCLE

A SALAMINE

Me voilà, je suis un éphèbe,
 Mes seize ans sont d'azur baignés ;
 Guerre, déesse de l'Érèbe,
 Sombre guerre aux cris indignés,

Je viens à toi, la nuit est noire ;
 Puisque Xercès est le plus fort,
 Prends-moi pour la lutte et la gloire
 Et pour la tombe ; mais d'abord

Toi dont le glaive est le ministre,
 Toi que l'éclair suit dans les cieux,
 Choisis-moi de ta main sinistre
 Une belle fille aux doux yeux,

Qui ne sache pas autre chose
 Que rire d'un rire ingénu,
 Qui soit divine, ayant la rose
 Aux deux pointes de son sein nu,

Et ne soit pas plus importune
 A l'homme plein du noir destin
 Que ne l'est au profond Neptune
 La vive étoile du matin.

Donne-la-moi, que je la presse
 Vite sur mon cœur enflammé ;
 Je veux bien mourir, ô déesse
 Mais pas avant d'avoir aimé

La Légende des Siècles

شاه ایران

شاه ایران که همه از او میترسند و او خود پیوسته نگران است، زمینان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس میگذراند. باغ او که بهشی غرق گل است پر از پاسداران مسلح است، زیرا شاه از کسان خویش میترسد، و لاجرم گاه برای فکر کردن راه بیرون باغ را در پیش میگیرد.

یک روز بامداد، دردشت بهشانی سالخورده برمیخورد که پسر جوان و زیبایی خویش را در کنار خود دارد. میپرسد: «اسمت چیست؟» پسر مرد آوازی را که در چین حرکت در میان گله گوسپندان خود میخواند، قطع میکند و میگوید: «اسم کرم است. در کلبه ای نئین مسکن دارم که زیر تنگه سنگی خمیده ساخته شده. صاحب پسر می نیز هستم که دوستش دارم، لاجرم سرخوشم و چون حافظ و سعدی که روزگاری نغمه سرانی میکردند یا جبرجبر کی که نیمروز آوازه سرمیدهد، آواز خوانی میکنم.» آنگاه، پسر جوان با فروتنی و مهربانی دست شهبان آوازه خوان را که چون سعدی و حافظ نغمه سرانی میکنند میبوسد. شاه باشکفتی میگوید: «عجبا! هم پسر تست و هم ترا دوست دارد!»

فردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشنا شدم. گوئی از سپیده بامدادان شعله ای گرفته بود تا از آن تاجی بسازد و بر پیشانی خویش نهد. جلالی چون پادشاهان داشت که گستاخی را بر آستانشان راهی نیست. دستاری قرمز و آواسنه بیاقوتی درخشان بر سرداشت و با جامه ای ارغوانی ازین سوی شهر بسوی دیگر میرفت.

ده سال بعد، او را سیاه پوش دیدم. بدو گفتم: تو که پیش ازین بدیدارت میآمدند تا با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه های ما گذرانت بینند، تو که پیوسته پوششی گلمگون داشتی، چرا اکنون این جامه سیاه را که گوئی با خلعت رنگ کرده اند بر تن داری؟

پاسخ داد: آخر، اکنون فروغ من نیز خاموش شده است.

(افسانه قرون)

LE ROI DE PERSE

LE ROI de Perse habite, inquiet, redouté,
 En hiver Ispahan et Tiflis en été ;
 Son jardin, paradis où la rose fourmille,
 Est plein d'hommes armés, de peur de sa famille,
 Ce qui fait que parfois il va dehors songer.
 Un matin, dans la plaine, il rencontre un berger
 Vieux, ayant près de lui son fils, un beau jeune homme.
 — Comment te nommes-tu ? dit le roi. — Je me nomme
 Karara, dit le vieillard, interrompant un chant
 Qu'il chantait au milieu des chèvres, en marchant ;
 J'habite un toit de jonc sous la roche penchante,
 Et j'ai mon fils que j'aime, et c'est pourquoi je chante,
 Comme autrefois Hafiz, comme à présent Sadi,
 Et comme la cigale à l'heure de midi. —
 Et le jeune homme alors, figure humble et touchante,
 Baise la main du pâtre harmonieux qui chante
 Comme à présent Sadi, comme autrefois Hafiz
 — Il t'aime, dit le roi, pourtant il est ton fils.

FERDOUSI

Autrefois, j'ai connu Ferdousi dans Mysore.
 Il semblait avoir pris une flamme à l'aurore
 Pour s'en faire une aigrette et s'en la mettre au front ;
 Il ressemblait aux rois que n'atteint nul affront,
 Portait le turban rouge où le rubis éclate,
 Et traversait la ville habillé d'écarlate.

Je le revis dix ans après vêtu de noir.
 Et je lui dis :

— O toi qu'on venait jadis voir
 Comme un homme de pourpre errer devant nos portes.
 Toi, le seigneur vermeil, d'où vient donc que tu portes
 Cet habit noir, qui semble avec de l'ombre eint ?

C'est, me répondit-il, que je me suis éteint.

La Légende des Siècles

جهانگیران چهسارگانه آسیا مردانی بزرگ بودند که وقتی میآمدند خشمشان سیل آسا همه جا را فرا میگرفت و چون راه میرفتند زمین بر محور خود میلرزید. «توراس» بر «غاز» و «اوخوس» بر «ارس» سلطنت میکرد. «گور» پادشاه ایران بود و «فول بلزیس» ستمگر بر تخت پادشاهی هندوستان غول آسا و افسر و تکیه زده بود.

وقتی که کورش این هر چهار را برگردونه شاهنشاهی خود بست، فرات بوحشت افتاد، و بنوا بدیدار این اعجاز گفت: «این چه گردونه عجیب و فروزانی است که خدایان روی زمین مرگوبان آنند؟»

مردمان چنین میگفتند، و سپاهیان نیز، اما اکنون ازین همه هیچ برجای نمانده، زیرا هر چه هست خوابی و خیالی بیش نیست.

دیگر کمبوجیه حرکتی نمیکند، زیرا در خواب رفته است. خفته است و خبر ندارد که کالبدش متلاشی میشود، آخر او در خوابی رفته است که مرگ نام دارد، تا وقتی که پادشاهان زنده اند، مردمان در پیش رویشان بخاک میافتند و آنانرا با چشم اعجاب مینگرند، و شکوه کاخهایشان را میستایند. اما همینکه بمیرند از یاد میروند و دیگر کسی جز گره های زمین پیرامونشان نمیخزد. او! از تروا تا مفسس، از کباتان تا تارس، همه جا مرگ و فنا جاودانه فرمانروائی میکند و «پروس» کیبرو، «سنا متیکوس» را در چنگال خود میگیرد. پادشاهان جهانگیر پیش از شاهان مغلوب مرده اند، زیرا مرگ که همه را ریشخند میکند، وقتی که آدمی را در چنگال خود میگیرد بر سر افتخار بیش از منزلت که حقارت پرده ظلمت میگستراند.

خورشید مقامی بچه کار میآید؟ وقتی که آدمی خود هیچ است، آفتابی او چه سود دارد؟ چه فایده دارد که خلیفه باشد یا مغ، یا یکی از آن قرائنه کهن که سر مشق «سلطان» های امروزه بودند و شماع تیره و مبهم افسرهایشان در ظلمت قرون و اعصار میدرخشند!

چه سود دارد که «ارشک» باشند، یا «دار یوش» یا «ارما میترس»، «سیا گزار» باشند یا «ستوس» یا «داردانوس» یا «در کولاس»؟ خشایارشا باشند یا نبونصر یا اسرعدون؟ افسوس! میتوان سپاهیان پیکار جو داشت و آنها را برای جنگ تربیت کرد. میتوان «انتیوخوس»، خسرو پرویز، اردشیر دراز دست، «سزوستریس»، «آنیبال»، «استیاک»، «سیلا»، «آشیل»، عمر، قیصر بود. اما بپوش باشید که با همه آنها باید مرد. اینها نیز همه روزی سرو صدای فراوان داشتند، و اکنون در خاموشی جاودان رفته اند. ای زندگان، وقتی که مرگ بسراغ یکی از شما آید، خرد یا بزرگ، ترسان و لرزان جان مسپارید. اما سقوط شاهان سنگین تر است، زیرا از اوج غروری بیشتر فرود میافتند.

Les quatre conquérants de l'Asie étaient grands ;
 Leurs colères roulaient ainsi que des torrents ;
 Quand ils marchaient, la terre oscillait sur son axe,
 Thuras tenait le Phase, Oebus avait l'Araxe,
 Gour la Perse, et le roi fatal, Phul-Bélézys,
 Sur l'Inde monstrueuse et triste était assis ;
 Quand Cyrus les fit tous quatre à son quadrigé,
 D'Euphrate eut peur ; Ninive, en voyant ce prodige,
 Disait : « Quel est ce char étrange et radieux
 Que traîne un formidable attelage de dieux ? »
 Ainsi parlait le peuple, ainsi parlait l'armée ;
 Tout s'est évanoui, puisque tout est fumée

Cambyse ne fait plus un mouvement : il dort ;
 Il dort sans même voir qu'il pourrit ; il est mort.
 Tant que vivent les rois la foule est à plat ventre ,
 On les contemple, on trouve admirable leur antre ;
 Mais sitôt qu'ils sont morts, ils deviennent hideux,
 Et n'ont plus que les vers pour ramper autour d'eux.
 Oh ! de Troie à Memphis, et d'Ecbatane à Tarse,
 La grande catastrophe éternelle est éparse
 Avec Pyrrhus le grand, avec Psamméticus !
 Les rois vainqueurs sont morts plus que les rois vaincus,
 Car la mort rit, et fait, quand sur l'homme elle monte,
 Plus de nuit sur la gloire, hélas ! que sur la honte

Mais à quoi bon avoir été l'homme soleil ?
 Puisqu'on est le néant, que sert d'être le maître ?
 Que sert d'être calife ou mage ? A quoi bon être
 Un de ces pharaons, ébauches des sultans,
 Qui, dans la profondeur ténébreuse des temps,
 Jettent la lucur vague et sombre de leurs mitres ?
 A quoi bon être Arses, Darius, Armamithres.
 Cyaxare, Séthos, Dardanus, Dercylas,
 Xercès, Nabonassar, Asar-Addon, hélas !
 On a des légions qu'à la guerre on exerce ;
 On est Antiochus, Chosroès, Artaxerce,
 Sésostris, Annibal, Astyage, Sylla,
 Achille, Omar, César, on meurt, sachez cela.
 Ils étaient dans le bruit, ils sont dans le silence.
 Vivants, quand le trépas sur un de vous s'élançe,
 Tout homme, quel qu'il soit, meurt tremblant ; mais le roi
 Du haut de plus d'orgueil tombe dans plus d'effroi .

صدائی سومین گفت: «سزوستریس» بزرگ است. «گدموس» چون صاعقه میسوزاند. کورش همچون رب النوع طوفان که صد بازو دارد، فاتح صدچنگ است.

«اخوس» پاتیر سنگین و بران خود، مغرورانه سیل گاه تند کوهستان «تاوروس» را پاسداری میکند. «هکوب» مقدس و «اشیل» متخوف و آسمانی است. اما بعد از تزه، بعد از استیانت، بعد از اسکندر، چنین مینماید که آنکس که فزون از اندازه بالارود، چاره‌ای جز سقوط ندارد. بلوخوس سوم «آرامش پر جلال خود را بساز گرفته است، و خشتایارشا که تنگه‌های سالامین را در محاصره گرفته، حال تدبیر گذران دریازا دارد.

عقابهای موحش، باهیکی انسانی، در پرواز بودند، و مردم گمنامی که دسته دسته در دشتها پراکنده بودند یا در شهرهایی ناشناس که تنها برج و بارویشان پیدا بود مسکن داشتند، هر بار که یکی از این گرگان سیاه، افراشته بال و درنده و خونین، همراه باد شمال میگذشت، عرباد میزدند: «این کورش است! آن دیگری را مسس! آن نیز کمبوجیه است!» در آنگاه این اشباح بالدار، چنانکه گویی در آسمانها بخداوند اعلام جنگ داده و تکه‌هایی از جامه رعدکنده بودند، بال زنان قطعات آتشین نور و برق در فضا میپراکنند.

وزیر در زیر چتر سروری، و سوداگر بر پشت خرش، و خانوادها و قبایل، و خداوند گاران اکبایان و بزرگان سندن، همه، یکپارند و فقط من میدانم که این جمع سرگشگان در فرار سنگفت انگیز و فلاکت بار خود بکدام وادی ظلمت رهسپارند.

جهانگیران بکجا میروند؟ هر جا که روند، چشم من بدنبال آنهاست. مال که هستند؟ هر چه کنند مال منند، زیرا دیر یا زود ساعت مرگ فرامبرسد و بی تاج و پر بنده و نك بدست منشان میسپارد، آنگاه من همه را قطعه قطعه میکنم، و همه را از کورش فاتح صور گرفته تا باییل فاتح اماریلیس، بصورت اجزائی پراکنده در میآورم.

(افسانه قرون)

Une troisième voix dit :

— Sésostris est grand ;
 Cadmus est sur la terre un homme fulgurant ;
 Comme Typhon cent bras, Cyrus a cent batailles ;
 Ochos, portant sa hache aux profondes entailles,
 Du Taurus fièrement garde l'âpre ravin ;
 Hécube est sainte ; Achille est terrible et divin ,
 Il semble, après Thésée, Astyage, Alexandre,
 Que l'homme trop grandi ne peut plus que descendre ;
 La calme majesté revêt Belochus trois ;
 Xercès, de Salamine assiégeant les détroits,
 Ressemble à l'aquilon des mers :

Des aigles effrayants ayant la forme humaine ;
 Et des foudres sans nom éparses dans la plaine,
 Dans de vagues cités dont on voyait les tours,
 S'écriaient, chaque fois qu'un de ces noirs vautours
 Passait, hérissé, fauve et sanglant, dans la bise :
 — Voilà Cyrus ! Voilà Ramsès ! Voilà Cambyse ! —
 Et ces spectres ailés secouaient dans les airs
 Des lambeaux flamboyants de lumière et d'éclairs,
 Comme si, dans les cieux, faisant à Dieu la guerre,
 Ils avaient arraché des haillons au tonnerre.

Le visir sous son dais, le marchand sur son âne,
 Familles et tribus, les seigneurs d'Ecchalane
 Et les chefs de l'Indus
 Passent, et seul je sais dans quelle ombre est conduite
 Cette prodigieuse et misérable fuite
 Des vivants éperdus.

Où donc les conquérants vont-ils ? mes yeux les suivent.
 À qui sont-ils ? à moi. L'heure vient ; ils m'arrivent.
 Découronnés, pâlis,
 Et tous je les dépouille, et tous je les mutile.
 Depuis Cyrus vainqueur de Tyr jusqu'à Bathyte
 Vainqueur d'Amaryllis

همچنانکه کورش در بابل خواسته بود، او نیز میخواست با دست توانای خود برای همه دنیا یک تاج و تخت پادشاهی بسازد و جهانیان را بصورت یک ملت واحد در آورد. میخواست با وجود همه های و هوها، چنان امپراتوری بزرگی بنام خود بنیاد نهد که پهلو در میان ابرها، به ناپلئون حسد و رزد. دیگر صدای طبلی در میدانها شنیده نمیشد. دیگر تخت و تاجی در کار نبود. دیگر پادشاهان با بیم و هراس در ظلمت حقارت سر تعظیم برخاسته نمیسودند. دیگر شمل فاتحی دامن کشتان از روی سر آنها نمیکشید. دیگر امپراتوری وجود نداشت، زیرا ناپلئون دوباره «بناپارت» شده بود. مثل سر بازرومی که آماج تیر سوار اشکانی شده باشد، زخم خورده و خونین و ترشرو، بفکر شهر مسکو بود که در آتش بسوخت.

وقتی که کورش و آنبیال و قیصر، این اسب موحشی را که افتخار مینامند، بی زین و یراق سوار میشدند و بال زنان، غرق شادی و پیروزی با سراپائی آتشین در دل آسمانهای خون فام پرواز میکردند، عفا بها فریاد میزدند: «شما نیز مثل ما باشید». فریاد میزدند: «شما نیز تندر و مرک همراه دارید». (مجاز آنها)

تگلات پادشاه مصر و آذر پادشاه ایران بود. «گاد» آنها را لعنت کرد، و از آن پس دوزخ در اندرون این پادشاهان جای گرفت، و شعله ای آتشین با صدای آنها در آمیخت.

اهریم (شیطان)

دوین دنیا، دو صورت مخالفند که بهم مینگرند: یکی روز است و دیگری شب، یکی کینه جانکاه و دیگری عشق بوانسا. دو اصل، خوبی و بدی، بروی هم سیلی میزنند، و دوشهر، که مظهر دو راز پنهانند، این اصطکاک دو برق چپنده را در نظر ما منعکس میکنند. ازین دو، یکی رم مظهر اهریم است و دیگری باریس مظهر اورمزد.

(سال موحش)

برای یک معبد یا برای یک قرآن، بسیار نیکوست که در سواحل رود نیبریا در زیر آسمان ایران، صف بی شمار گذشتگان و خردمندان، از پله های آن معبد بالا رفته یا صفحات آن فر آذرا ورق زده باشند.

(مذاهب و مذهب)

۱ - مفسود ناپلئون است.

۲ - اشاره به حیدرآباد در روم و نصصات کازانکی در عادل روح آزادی طلبی فرانسوا.

« Comme Cyrus dans Babylone,
Il voulait, sous sa large main,
Ne faire du monde qu'un trône
Et qu'un peuple du genre humain,

« Et bâtir, malgré les huées,
Un tel empire sous son nom,
Que Jéhovah dans les nues
Fût jaloux de Napoléon! »

Plus de tambours battant aux champs, plus de couronne.
Plus de rois prosternés dans l'ombre avec terreur,
Plus de manteau traînant sur eux, plus d'empereur!
Napoléon était retombé Bonaparte
Comme un Roc aigle blessé par la flèche du Parthe,
Saignant, morne, il se geint à Moscou qui brûla.

Quand Cyrus, Annibal, César, montaient à cru
Cet effrayant cheval qu'on appelle la gloire,
Quand, ailés, effarés de joie et de victoire,
Us passaient flamboyants au fond des cieux vermeils,
Les aigles leur criaient : « Vous êtes nos pareils ! »
Les aigles leur criaient : « Vous portez le tonnerre ! »

(LES CHATIMENTS)

Theglath fut roi d'Égypte, Azer fut roi de Perse
Gad les maudit; dès lors l'enfer fut dans ces rois
Qui voyaient se mêler une flamme à leur voix.

(LA FIN DE SATAN.)

Deux faces ici-bas se regardent, le jour
Et la nuit, l'âpre Haine et le puissant Amour,
Deux principes, le bien et le mal, se souffletent,
Et deux villes, qui sont deux mystères, reflètent
Ce choc de deux éclairs devant nos yeux émus,
Et Rome est Arimaae et Paris est Ormus.

(L'ANNÉE TERRIBLE)

Il est bon pour un temple ou bien pour un koran
Que, sur les bords du Tibre ou sous le ciel d'Iran,
Une procession d'ancêtres et de sages
Ait gravi ses degrés ou feuilleté ses pages.

(RELIGIONS ET RELIGION)

... کاش تونیز در سرزمین عباس ها و خسرو ها ، زیر آسمانی
بی ابر، میان درختان مورد و صبر بد نما آمده بودی!

... شهرهایی دارم که همه جا مورد ستایش گسائند . لاهور با کشت -
زاران فرق گل، گلخنه و کندیسیر، شام چنگجو و اصفهان شاهی ...

(قصاید و اغانی)

با خود گفتم : کورش شمشیر از غلاف بر کشید ناواری را از ملکه
آبادورنا که اکنون طعمهٔ راسوان است بستاند . مگر من کس از کورس
پادشاه اور و سارد دلیر و زیبا هستم؟ یا مگر این ملکه در درون گور خود ،
بیش از معشوقهٔ من در اطاق زیر شیر و انبش میاررد ؟

اوره و زرتشت و مسیح ، که بوخنا برای کامل اثرش آمده ، بنا
در آبخن گل و ستاره آرزوی آفریدن چه داشتند ؟

(آوازه‌های کوچه‌ها و جنگلهای)

درست گوید : دنیا فلور و دو خداست ، و طبیعتی است که از این
دو گانگی آشفنگی رسیده آید . انسان زادهٔ جنگ خوبی باندی است .

(خدا)

... و ای امریکاء و نوای هندوستان ، ای چهارراهی که در آن زرتشت
با هوهر دیدار میکنند ...

(فن بندر بزرگی)

ای پادشاهان ، اسکندر و سزوسنر بس بودن، کورش بودن و بخت و
اقبال را بروی خویش خندان دیدن ، بهیچ کار نمیآید . چه بهتر است که آدم
سنوایی بنام عبسی مسیح باشد .

(باب)

« — Que n'es-tu né sur les rivages
Des Abbas et des Cosroës,
Aux rayons d'un ciel sans nuages,
Parmi le myrte et l'aloès!

J'ai de vastes cités qu'en tous lieux on admire,
La Lore aux champs fleuris, Golconde, Cachamiré,
La guerrière Damas, la royale Ispahan...

(ODES ET BALLADES)

Je me dis : — Cyrus dégaina
Pour reprendre une bandelette
De la reine Abaidorna
Que ronge aujourd'hui la belette.

Serai-je moins brave et moins beau
Que Cyrus, roi d'Ur et de Sardé?
Cette reine dans son tombeau
Vaut-elle Jeanne en sa mansarde? —

« Qu'est-ce qu'Orphée et Zoroastre,
Et Christ que Jean vint suppléer,
En mêlant la rose avec l'astre,
Auront voulu pouvoir créer?

(LES CHANSONS DES RUES ET DES BOIS)

— Deux dieux, dit Zoroastre ; un désordre normal.
L'être, c'est le combat du bien contre le mal.

(DIEU.)

Toi l'Amérique, et toi l'Inde, âpre carrefour
Où Zoroastre fait la rencontre d'Homère...

(L'ART D'ÊTRE GRAND-PÈRE)

O rois, cela ne sert à rien d'être Alexandre,
Sésostis, ou Cyrus à qui le sort sourit.
Il vaut mieux être un pauvre appelé Jésus-Christ.

(LE PAPE)

میگوید : « من زرتشتم ». در زیر ابرویش ستاره‌ای می‌درخشد ، و در درون سرش آسمانی نیلگون جای دارد .

پیش از این ، در اعماق آسمان ، در نظر مغ تروشرو ، دو بازیگر موحش در دل ظلمت جلوه گر بودند . از کدام باید ترسید؟ بکدام باید روی نیاز آورد؟ مانی‌های مجذوب و زرتشت‌های بریده رنگ ، دودست بزرگ می‌دیدند که ستارگان را در صفحه شطرنج سیاه آسمان جا بجا می‌کنند .

کاهنان خدایان رومی ، ملایان ، برهنه‌ها ، مغان ، گبرها ، در گذشته فریاد « ژوپیترا ، الله ، ویشنو ، مهر » سرداده‌اند . اما یگروز ، در پستی‌ها و در بلندی‌ها ، همه این نقابها خود بخود برداشته خواهد شد و چهره پر جلال و آرام حقیقت تجلی خواهد کرد .

بدو میگفت : عاقل باش ، امانامی از شیطان نیآورد . دست‌های آنها صفحه بصفحه شرح زندگانی موسی و سلیمان ، و کورش را که از کشور ایران ایران آمده بود ، ورق میزد ...

(تأملات)

چکار دارم که یادشاهانی بکشور ما می‌آیند و می‌روند ، چکار دارم که این پادشاهان از فاهره یا از تهران می‌آیند ...

« کوسم » در آن ساعت که گرمای نیمروز آسمان را تبدیل به تنوری گذاخته می‌کند ، بزی را بلبسیدن تن غسل اندود پدر خویش و میدارد . سلیمان نیز برای تفریح خود شهر تبریز را با آتش می‌کشد^۱ .

بر چمی که بنییت گرفته شده بود از دور جلوه‌ای فراوان داشت . حال چراغی را داشت که کرانه‌ای روشن کند و ر شهرهای اعجاز آمیز و رؤیائی ، بر نینو و ممفیس که بدست منس ساخته شد ، و بر سارد که کورش بر آن حکمفرمائی کرد ، نور بیفشاند .

(نغمه چنگ)

۱ - مقصود - امانان سلیمان - دادشاه عثمانی است .

L'homme dit : Je suis Zoroastre ;
Et son sourcil abrite un astre,
Et sous son crâne un ciel bleuit !

Jadis, au fond du ciel, aux yeux du mage sombre,
Deux joueurs effrayants apparaissaient dans l'ombre.
 Qui craindre ? qui prier ?
Les Manès frissonnants, les pâles Zoroastres
Voyaient deux grandes mains qui déplaçaient les astres
 Sur le noir échiquier.

Et flamines, santons, brahmanes, mages, guèbres,
Ont crié : Jupiter ! Allah ! Vishnou ! Mithra !
Un jour, dans les lieux bas, sur les hauteurs suprêmes,
Tous ces masques hagards s'effaceront d'eux-mêmes ;
Alors la face immense et calme apparaîtra !

Elle lui disait : Sois bien sage !
Sans jamais nommer le démon,
Leurs mains erraient de page en page
Sur Moïse et sur Salomon,

Sur Cyrus qui vint de la Perse. . .

(CONTEMPLATIONS)

Sans me préoccuper si des rois vont et viennent,
S'ils arrivent du Caire ou bien de Téhéran. . .

Cosme, à l'heure où midi change en brasier le ciel,
Fait lécher par un bouc son père enduit de miel ;
Soliman met Tauris en feu pour se distraire. . .

Or, ce trophée était sublime à l'horizon ;
Il avait l'air d'un phare éclairant une rive
Les villes du prodige et du rêve, Ninive,
Memphis que fit Mènes, Sardes où régna Cyrus. . .

(TOUTE LA LYRE.)

نمونه‌های کوتیه

مناها و حکاکیه‌ها

(مقدمه)

در دوران جنگهای امپراتوری ، گوته باهنك غرش وحشیانهٔ توپها
«دیوان شرقی» خود را سرود که واجهٔ دلپذیر هنر در بیابان وحشت است .

شکسپیر را کنار گذاشت تاروسوی «نظامی» آورد . خوین را با
صندل معطر ساخت و نغمهٔ هدهد را با بحر شرقی بروی کاغذ آورد .

همچنانکه گوته در شهر وایمار از همه چیز دوری گزیده بود نا تنها به
«دیوان» خود پردازد و فقط گلکهای باغ حافظ را بریر کند ، من نیز بی توجه
بطوفانی که پنجره های بستهٔ اطاق مرا می لرزانید ، در بروی خویش بستم و
«مناها و حکاکیه‌ها» را سرودم .

Théophile GAUTIER

EMAUX ET CAMEES

(Préface)

Pendant les guerres de l'empire
Goethe, au bruit du canon brutal,
Fit *Le Divan occidental*,
Fraîche oasis où l'art respire.

Pour Nisami quant Shakespeare,
Il se parfuma de santal,
Et sur un mètre oriental
Nota le chant qu'Hudhud soupire.

Comme Goethe sur son divan
A Weimar s'isolait des choses
Et d'Hafiz effeuillait les roses,

Sans prendre garde à l'ouragan
Qui fouettait mes vitres fermées,
Moi, j'ai fait *Emaux et Camées*.

او کنت دولیل

گل‌های اصفهان

گل‌های کر کین جامه اصفهان و یاسمن‌های موصل و شکوفه‌های نارنج، همه معطرند، اما دم‌لطیف‌تو، ای لیلای سیمین‌تن، از عطر همه آنها تر و تازه‌تر و از بوی همه آنها دل‌پذیرتر است .

خنده مستانه لبان مرجانی‌تو، آهنکی از زمزمه آب روان موزون‌تر و شیرین‌تر و از نسیم سبک‌رو حی که درختان نارنج را پیچ و تاب می‌دهد و نغمه مرغ‌کی که در کنار آشیان خزه خود آوازه خوانی می‌کند، لطیف‌تر دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کر کین جامه ، و نسیمی که پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی که شکوه کنان بر او خود می‌رود، جاذبه‌ای استوارتر از عشق ناپایدار تو دارند .

ای لیلای ، از وقتیکه همه بوسه‌ها سبک‌بال از لبان شیرین تو گریخته‌اند، دیگر عطری در شکوفه‌های بیرنگ نارنج و بوئی آسمانی در گل‌های کر کین جامه باقی نمانده است .

دیگر برنده‌ای میان گل سرخ و بوته نارنج ، روی خزه‌ها و پرهای نمناک آواز نمی‌خوانند. دیگر ترانه‌ای شیرین از جو بیاران باغبان‌بگوش نمی‌رسد. دیگر صبحدمی آسمان صاف و سبک‌را زرین نمی‌کند .

اوه ! کاش پروانه عشق نورسیده تو نیز، سبک‌بال و مشتاق، بسوی دل من باز گردد و بار دیگر شکوفه‌های نارنج و گل‌های کر کین جامه اصفهان را معطر کند .

اشعار نجم‌انگیز

LECONTE DE LISLE

Les Roses d'Ispahan

LES roses d'Ispahan dans leur gaine de mousse,
Les jasmins de Mossoul, les fleurs de l'oranger
Ont un parfum moins frais, ont une odeur moins douce,
O blanche Leïlah! que ton souffle léger.

Ta lèvre est de corail, et ton rire léger
Sonne mieux que l'eau vive et d'une voix plus douce,
Mieux que le vent joyeux qui berce l'oranger,
Mieux que l'oiseau qui chante au bord du nid de mousse.

Mais la subtile odeur des roses dans leur mousse,
La brise qui se joue autour de l'oranger
Et l'eau vive qui flue avec sa plainte douce
Ont un charme plus sûr que ton amour léger!

O Leïlah! depuis que de leur vol léger
Tous les baisers ont fui de ta lèvre si douce,
Il n'est plus de parfum dans le pâle oranger,
Ni de céleste arôme aux roses dans leur mousse.

L'oiseau, sur le duvet humide et sur la mousse,
Ne chante plus parmi la rose et l'oranger;
L'eau vive des jardins n'a plus de chanson douce,
L'aube ne dore plus le ciel pur et léger.

Oh! que ton jeune amour, ce papillon léger,
Revienne vers mon cœur d'une aile prompte et douce,
Et qu'il parfume encor les fleurs de l'oranger,
Les roses d'Ispahan dans leur gaine de mousse!

گلپهای سرخ ایران زمزمه ملایم خود و قمریان خیال پرداز آهنگ
یکنواخت و آرام خویش را باطنین دلپذیر آب در حوضچه های سنک سماق
در آمیخته اند. پرندۀ نازک اندام و زنبور حسود، با جوش و خروش در او ان بجان
انجیرهای رسیده باغ افتاده اند. گلپهای سرخ ایران زمزمه ملایم خود را با طنین
دلپذیر آب در حوضچه های سنک سماق در آمیخته اند.

زیر نرده های سیمین ایوان سر پوشیده، که هوای ملایم آن از عطر یاسمن
آکنده است و فروغ پر شکوه روز چون تیری گلگون بدرون آن رخنه میکند،
سو گلی حرمسرای شاه ایران بیحرکت آرمیده و دودست زیبایش را بر پشت گردن
گندمگون خویش نهاده است. در پس نرده های سیمین مهتابی در بسته، هوای
ملایم از عطر یاسمن آکنده است.

از جام بلورین قلیان که دودی لطیف از آن بر میخیزد و پیچان و تابان
آهسته آهسته بالا میرود، نیمی باریک همچون خزننده ای از روی بالشهای
ابریشیمین ارغوانی آراسته با گلپهای زربفت، میگذرد تا بلبانی که بر نوک
عنبرین نی بوسه میزند برسد. از جام بلورین قلیان دودی لطیف بر میخیزد
و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود.

از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم، دو شعاع سیاه آکنده از
سرمستی خاموش سر بر زده. رویائی دلپذیر او را در بر گرفته است و دمی ناپیدا
نوازشش میدهد. هیچانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در تب و تاب
افکنده که دوستان بلورینش را می لرزاند و نگاه چشمان کشیده و نیم خفته
زیبای حرم را از مستی و هوسی خاموش آکنده میکند.

اندک اندک آب روان در حوضچه سنک سماق بخواب می رود، گلپهای سرخ
ایران دست از زمزمه برداشته و قمریان خیال پرداز آهنگ یکنواخت و
ملایم خود را از یاد برده اند. همه خاموش شده اند، حتی پرندۀ نازک اندام و
زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم نمی افتند. گلپهای سرخ
ایران دست از زمزمه برداشته اند و آب روان نیز در حوضچه سنک سماق بخواب
رفته است.

اشعار وحشی

La Vérandah.

Au tintement de l'eau dans les porphyres roux
Les rosiers de l'Iran mêlent leurs frais murmures
Et les ramiers rêveurs leurs roucoulements doux,
Tandis que l'oiseau grêle et le frelon jaloux,
Sifflant et bourdonnant, mordent les figes mûres,
Les rosiers de l'Iran mêlent leurs frais murmures
Au tintement de l'eau dans les porphyres roux.

Sous les treillis d'argent de la vérandah close,
Dans l'air tiède embaumé de l'odeur des jasmins,
Où la splendeur du jour darde une flèche rose,
La Persane royale, immobile, repose,
Derrière son col brun croisant ses belles mains,
Dans l'air tiède, embaumé de l'odeur des jasmins,
Sous les treillis d'argent de la vérandah close.

Jusqu'aux lèvres que l'ambre arrondi baise encor,
Du cristal d'où s'échappe une vapeur subtile
Qui monte en tourbillons légers et prend l'essor,
Sur les coussins de soie écarlate, aux fleurs d'or,
La branche du hûka rôde comme un reptile
Du cristal d'où s'échappe une vapeur subtile.
Jusqu'aux lèvres que l'ambre arrondi baise encor.

Deux rayons noirs, chargés d'une muette ivresse,
Sortent de ses longs yeux entr'ouverts à demi ;
Un songe l'enveloppe, un souffle la caresse ;
Et parce que l'effluve invincible l'opresse,
Parce que son beau sein qui se gonfle a frémi,
Sortent de ses longs yeux entr'ouverts à demi
Deux rayons noirs, chargés d'une muette ivresse.

Et l'eau vive s'endort dans les porphyres roux,
Les rosiers de l'Iran ont cessé leurs murmures,
Et les ramiers rêveurs leurs roucoulements doux.
Tout se tait. L'oiseau grêle et le frelon jaloux
Ne se querellent plus autour des figes mûres.
Les rosiers de l'Iran ont cessé leurs murmures,
Et l'eau vive s'endort dans les porphyres roux.

نور محل ۱

جهانگیر ، پسر اکبر و ارشد خاندان خود ، در سایه گلبنهای ایوان
خنگ خویش ، در برجی که بشهر لاهور مینگردد ، زیر سایبان حریری آراسته به
ملیله دوزیهای زرین نشسته است .

دو «امره» با جامه‌های مواج خود ، خاموش و بیحرکت ، پشت سرش
ایستاده‌اند و هر يك از آنها ، بانگهای ثابت و چهره‌ای مغرور ، خنجر پولادین
آب‌نبدیده خود را که دسته‌ای از یاقوت دارد ، در دستی پیکار جو میفشارد .
جهانگیر با تگاهی جدی نشسته و در رؤیائی دراز فرو رفته است . تابش خورشید
جامه‌ای رنگارنگ بر اندام او پوشانده ، و نسیم عطر آگین شامگاهی ،
روح سرگردان گلهارا تا جایگاه او بالا میبرد .

دست بر محاسن خود میکشد و خاموش ، بر زمین آریسها که
بدست نیاکان او تصرف شده مینگردد . شهری را که پایتخت امپراتوری اوست
و افق بیکران ، و نیرخ کوهپارا در زمینه ارغوانی آسمان ، از نظر میگذرانند .
سرزمین سحر آمیزی که در خاک آن زبرجد جوانه میزند و در زیر
سایبانی از لعل میشکند ، در آرامش پر از خلوص و جلال خود ، آهی عمیق بر میکشد
تا خداوند گار خویش را سلام گفته باشد .

گرد بادی سبک از سواران «مهرات» زیر درختان انجیر که از فراوانی
میوه‌های رسیده خود برنگ قرمز در آمده‌اند میفلتد و پیش میرود . فیله‌ها
بازین پوشهای ارغوانی خود ، از رودخانه‌ای که در آن آب خورده‌اند باز گشته‌اند
و دوباره بسوی طویله خویش میروند .

در چهار راههایی که جهانگیر بی توجه بر آنها مینگردد ، مهترهای
ژنده یوش دوشادوش برهنی که گاو ان سپیده‌پشم و سیمین شاخ ناگار تخت
روانش را پیش میرانند ، در رفت و آمدند .

روسیان که سرمه بر می‌گان کشیده‌اند و دست در زیر چانه دارند ، در
گردونه‌های کوتاه خود میگذرند و جابجا نیز فقیرها بر کدوی خشکی که
سه شاخه برنجین دارد نشسته‌اند و افسانه‌های ایرانی را با آواز میخوانند .

۱ - این قطعه مفصل و زیبای لغت‌دولیل ، شرح معروفترین ماجرای عاشقانه تاریخ
هندوستان است که قهرمان آن بنگ دختر ایرانی از اهالی نهران بود . این دختر با پدر خود اعتماد
الدوله به هندوستان رفت و زن علیخان یکی از بزرگان هند شد که بعد جهانگیر ، پادشاه هندوستان
بخاطر عشقی که زن او داشت او را کشت و این زن ، ملکه هندوستان و پادشاه واقعی این سرزمین شد .

Nurmahal.

A l'ombre des rosiers de sa fraîche terrasse,
Sous l'ample mousseline aux filigranes d'or,
Djihan-Guir, fils d'Akbar, et le chef de sa race,
Est assis sur la tour qui regarde Lahor.

Deux Umrachs sont debout et muets, en arrière.
Chacun d'eux, immobile en ses flottants habits,
L'œil fixe et le front haut, tient d'une main guerrière
Le sabre d'acier mat au pommeau de rubis.

Djihan-Guir est assis, rêveur et les yeux graves.
Le soleil le revêt d'éclatantes couleurs ;
Et le souffle du soir, chargé d'odeurs suaves,
Soulève jusqu'à lui l'âme errante des fleurs.

Il caresse sa barbe, et contemple en silence
Le sol des Aryas conquis par ses aïeux,
Sa ville impériale, et l'horizon immense,
Et le profil des monts sur la pourpre des cieux.

La terre merveilleuse où germe l'émeraude
Et qui s'épanouit sous un dais de saphir,
Dans sa sérénité resplendissante et chaude,
Pour saluer son maître, exhale un long soupir.

Un tourbillon léger de cavaliers Mahrattes
Roule sous les figuiers rougis par les fruits mûrs ;
Des éléphants, vêtus de housses écarlates,
Viennent de boire au fleuve, et rentrent dans les murs.

Aux carrefours où l'œil de Djihan-Guir s'égare,
Passe, auprès des Çudrâs au haillon indigent,
Le Brahmane traîné par les bœufs de Nagare,
Dont le poil est de neige et la corne d'argent

Et leurs chariots bas viennent les courtisanes,
Les cils teints de curma, la main sous le menton ;
Et les fakirs, chantant les légendes persanes
Sur la citrouille sèche aux trois fils de laiton.

«بابو» های توانگر که در سایه ایوانها نشسته اند به کشیدن قلیانهای پرازعطر و ادویه یا خوردن کشمش و پسته و انبه سر گرمند و در پیرامونشان دساتیسها مراقبند که سگان و لگرددنزدبک نشوند.

سواران سیاه چرده و سپید جامه ، با قدمهایی آهسته ، از میان جمع رهگذران ، تخت روان زرین را جبهه های تن پرور را که سایبانی مخروطی و آراسته بگوهرهای گرانبها دارد بدرقه میکنند .

با همه این سروصداهائی که از جانب رعایای فزون از شمارشاه ، و از جمع فراموشکاران و برهنه خوشحالان برمیخیزد ، و با نزدیکی شب فرو میشیند ، جهانگیر همچنان ترشروی مسانده است . بساز عظمت و جلال بردوش سنگینی میکنند . در گوشه چشمانش قطره اشکی دزدانه بر سه میزند .

از جنگلهای پنجاب ناشناخته های کرناٹ ، وی امپراتوری فرمانبری را در زیر سایه خود گرفته و همه جا آیات قرآنی را بر عقیق و مرمر نقش زده است ، و با اینهمه روحش دستخوش اندیشه های دریشانی است که با او سر دشمنی دارند .

دیگر برق سرنیزه و خنجر پسند خاطر او نیست . دیگر باسب ازرق زرین دهان خود که کف بر لب شیشه میکشد و بصدای پد رطین برهم خوردن سنجهای فرغین بر روی دوبا برمیخیزد ، توجهی نمیکند .

دیگر خنده خوش آهنگ زنان را دوست ندارد و بر بیشانی خسته او حتی مر و اید غلطان لانتکائیز سنگینی میکند . خواه خورشید فرورد و خواه شعله برافروزد ، پادشاه روی زمین همچنان افسرده است ، زیرا از هوسی بنهان رنج میبرد .

دل او جولانگه خاطره ایست که آنرا همچو آتشی میسوزاند ، اما او باین هم دل سرخوش است و جز فراموش کردن آن از هیچ نمیترسد ، زیرا همه نعمتهائی که دست تقدیر دریای او ریخته ، ازین پس برای او بقدر این رؤیای نیمه تمام ارزش ندارد .

اختران یکایک در آسمان بدرخشش در میآیند . رودخانه میان دوساحل برنی و چکن خود تصویر بتکده های سنگین سقف و مناره های بلند را در دل امواجش که آرام آرام بر روی هم می غلتند و میفرزند ، منعکس میکنند .

Là, les riches Babous, assis sous les varangues,
Fument des hùkas pleins d'épices et d'odeurs,
Ou mangent le raisin, la pistache et les mangues,
Tandis que les Çais veillent les chiens rôdeurs.

Et de noirs cavaliers aux blanches draperies
Escortent, au travers de la foule, à pas lents,
Sous le cône du dais brodé de pierreries,
Le palankin doré des Radjahs indolents..

Bercé des mille bruits que la nuit proche apaise,
De son peuple innombrable et du monde oublieux,
Djihan-Guir reste morne, et sa gloire lui pèse;
Une larme furtive erre au bord de ses yeux.

Des djungles du Pendj-Ab aux sables du Karnate,
Il a pris dans son ombre un empire soumis
Et gravé le Couron sur le marbre et l'agate;
Mais son âme est en proie aux songes ennemis,

Il n'aime plus l'éclair de la lance et du sabre,
Ni, d'une ardente écume inondant l'or du frein,
Sa cavale à l'œil bleu qui hennit et se cabre
Au cliquetis vibrant des cymbales d'airain;

Il n'aime plus le rire harmonieux des femmes
La perle de Lanka charge son front lassé;
Que le soleil éteigne ou rallume ses flammes,
Le Roi du monde est triste, un désir l'a blessé.

Une vision luit dans son cœur, et le brûle;
Mais du mal qu'il endure il ne craint que l'oubli:
Tous les biens qu'à ses pieds le destin accumule
Ne valent plus pour lui ce songe inaccompli.

Les constellations éclatent aux nues;
Le fleuve, entre ses bords que hérissent les joncs,
Réfléchit dans ses eaux lentement remuées
Le monde aux toits lourds et les minarets longs.

ناگهان از دل انبوه درختان عطر افشان، از میان سایه‌ای که بدین زودی دیگر چشم در آن جایی را نمی‌بیند، صدای بلورین برمیخیزد و چون نغمه حوریان شتریان ملکوتی^۱ از سقفی بسقفی بالا می‌رود.

آهنگ نوخاسته و پرموج و لطیف، فضای شامگاهی را آکنده می‌کند و چون موجی زرین پراه خود می‌رود تا آخر فرو نشیند و آرام شود، همچون آب استخر که از فواره بیرون می‌جهد و بر اطراف گسرنده می‌شود، و سپس آرام می‌گیرد تا بصورت دانه‌های مروارید در بستر خویش فرو ریزد.

جهانگیر همچنان گوش می‌دهد و سرپایش را اشتیاقی دل‌تیر و سرا می‌گیرد؛ دلش می‌لرزد و می‌تپد، و در دیده تاریکش برقی می‌درخشد. حال آن‌که بیهوشی را پیدا می‌کند که نزدیکی غزال را احساس کند و سرپایش از هیجان بی لذت بخش بلرزه افتد.

هرگز، در زیر سقفهای درختان باغ که از بوی گل‌های یاسمن عطر آگین می‌شوند و قمریان زنگارین بر شاخه‌های آنها آوازی ملاً به‌وشیرین سر می‌دهند؛ در آنوقت که قلبان شاهی جرقه زنان روشن می‌شود و حلقه‌های دود خود را از شاخه‌های درختان خرما می‌آویزد؛ در آنوقت که دسنه رقاصگان لعل‌بی‌بی جرخ زنان در آغوش یکدیگر می‌افتند و اندام خویش را چون ماری حلقه حلقه به بیچ و ناب در می‌آورند، و آخر الامر زیباترین آنان، پرهوس و خسته، با رنگی پریده و نگاهی بر از تمنا در پای او بر زمین می‌افتند؛ در آنوقت که لذت برانه‌ها و نوازشها، آمیخته با گرمی عطرهای تند و شوق عشق و بیخبری سرابسای او را فرا می‌گیرد، در همه این احوال هرگز جهانگیر سرمستی کاملتر از آنچه اکنون چون موجی لعلگون سراسر دل او را فرا گرفته احساس نکرده است.

کیست که چنین آواز می‌خواند؟ شب‌شاخ و برك درختان را از زمزمه باز داشته. قمری در آشیان صندلین خود در خواب رفته. بری نیز در کناره ابرها سرگرم جلوه‌گری است. پس این صدا، صدای کسی جز او، ای نورمحل سیمین‌ن، نمی‌تواند بود.

درختان تنومند نمر ترا در سایه خود گرمه‌اند. او در این گوشه ریپای دور افتاده و باریک، روی بالمشهای ابریشمینت دراز کشیده‌ای و بازیکنان آرامش آب حوض را با تکان پای برهنه خود بر هم می‌زنی،

Mais voici que, du sein des massifs pleins d'arôme
 Et de l'ombre où déjà le regard plonge en vain,
 Une voix de cristal monte de dôme en dôme
 Comme un chant des hûris du Chamelier divin.

Jeune, éclatante et pure, elle emplit l'air nocturne,
 Elle coule à flots d'or, retombe et s'amollit,
 Comme l'eau des bassins qui, jaillissant de l'urne,
 Grandit, plane, et s'égrène en perles dans son lit.

Et Djihan-Guir écoute. Un charme l'enveloppe.
 Son cœur tressaille et bat, et son ceil sombre a lui :
 Le tigre népalais qui flaire l'antilope
 Sent de même un frisson d'aise courir en lui.

Jamais, sous les berceaux que le jasmin parfume,
 Aux roucoulements doux et lents des verts ramiers,
 Quand le hûka royal en pétillant s'allume
 Et suspend sa vapeur aux branches des palmiers ;

Quand l'essaim tournoyant des Lall-Bibi s'enlace
 Comme un souple python aux anneaux constellés ;
 Quand la plus belle enfin, voluptueuse et lasse,
 Vient tomber à ses pieds, pâle et les yeux troublés ;

Jamais, au bercement des chants et des caresses,
 Baigné d'ardents parfums, d'amour et de langueur,
 Djihan-Guir n'a senti de plus riches ivresses
 Telles qu'un flot de pourpre inonder tout son cœur.

Qui chante ainsi ? La nuit a calmé les feuillages,
 La tourterelle dort en son nid de çantal,
 Et la Péri rayonne aux franges des nuages...
 Cette voix est la tienne, ô blanche Nurmahal !

Les grands tamariniers t'abritent de leurs ombres ;
 Et, couchée à demi sur tes soyeux coussins,
 Libre dans ces beaux lieux solitaires et sombres,
 Tu troubles d'un pied nu l'eau vive des bassins.

در سستی نشاط بخش خود بر آرنج یکدست تکیه زده و دم شامگاهان را بادبزن خویش ساخته‌ای . ماه آرام آرام کنار بر گها میلفزند و با بوسه جادوی خود لبهای لعل ترا نوازش میدهد .

تو آواز عشق لیلادوشیزه لاله‌اندازی را میخوانی که «تبر نگاه کهر بایتش دل پادشاهی را مجروح کرد ، اما در آن هنگام که آوازه خوانان عنان بدست خیال داده‌ای و بازی میکنی ، دل پادشاهی دیگر برای خودت بسوزو گذار آمده و رو بسوی تو کرده است .

ای زیبای ایرانی ، برای چه بزیر درختان رفته‌ای و این آهنگهای هوس‌انگیز و شیرین را سر میدهی ؟ برای چه بیشانیت را چنین بر سنگهای مرمر سرد مینهی ؟ نورمحل ، نورمحل ، پس شوهرت کجا است ؟

علی‌خان سفر رفته ، زیرا میدان‌چنک او را بسوی خود خوانده است . رفته و گرانبها ترین گنج خود را در خانه گذاشته ، اما نام بیغمبر که با بر تیغه شمشیرش نقش بسته ، ضامن بازگشت او و وفاداری است .

مکرته تو ، ای زن ، هنگام وداع آخرین برای او سوگند خوردی که تادم مرگش بدو وفادار خواهی بود ؟ و اکنون نیز برای آن درزیر درختان تمر آواز لیل را میخوانی که برنده زمانرا که گوئی دیگر بال و بری ندارد ، پرواز برانگیزی ؟

خاموش شو ، زیرا در هوای ملایم شامگاهان ، عصر هوسبار عشقهای سوزان با آوای تو در میآمیزد . این آواز تو ، بحقیقت فرمان مرگی است که از میان دولت بر میآید ، و برای شنیدن همین فرمان است که جهانگیر آمده و آنجا نشسته است .

بجای آنکه در اینجا نشینی ، بدرون حرم‌سرای خنک خود برو تادر روشنائی نیم‌رنگ قندیلهها ، نواری ابریشمین باجینهای نواز شکر خود گیسوان پریشان ترا که بر بنا گوشت فروریخته اند در بر گیرد . بدانجا برو و دریچه دل را بروی رویاهائی دوزخ گناه بگشا .

در فضای مرگباری که تو اکنون در آن غافلانه سرگرم بازی هستی ، عشقی سوزان از آن بالا بسوی تو بال گشوده است و در پیرامونت میگرد . «نور جهان» مباش با جهاننی نور باشی کنی ، همان «نورمحل» باش و فروغ حرم باقی بیان !

D'une main accoudée, heureuse en ta mollesse,
De l'haleine du soir tu fais ton éventail;
La lune glisse au bord des feuilles et caresse,
D'un féérique baiser ta bouche de corail.

Tu chantes Leïlah, la vierge aux belles joues,
Celle dont l'œil de jais blessa le cœur d'un roi;
Mais tandis qu'en chantant tu rêves et te joues,
Un autre cœur s'enflamme et se penche vers toi.

O Persane, pourquoi t'égarer sous les arbres
Et répandre ces sons voluptueux et doux?
Pourquoi courber ton front sur la fraîcheur des marbres?
Nurmahal, Nurmahal, où donc est ton époux?

Ali-Khân est parti, la guerre le réclame;
Son trésor le plus cher en ces lieux est resté;
Mais le nom du Prophète, incrusté sur sa lame,
Garantit son retour et ta fidélité.

Car jusques au tombeau tu lui seras fidèle,
Femme! tu l'as juré dans vos adieux derniers;
Et, pour aiguillonner l'heure qui n'a plus d'aile,
Tu chantes Leïlah sous les tamariniers.

Tais-toi. L'âpre parfum des amoureuses fièvres
Se mêle avec ton souffle à l'air tiède du soir.
C'est un signal de mort qui tombe de tes lèvres...
Djihan-Guir pour l'entendre est venu là s'asseoir.

Au fond du harem frais, au mol éclat des lampes,
Laisse plutôt la gaze en ses plis caressants
Enclore tes cheveux dénoués sur tes tempes,
Ouvre plutôt ton cœur aux songes innocents.

Un implacable amour plane d'en haut et gronde
Autour de toi, dans l'air fatal où tu te plais.
Ne sois pas Nurdjéham, la lumière du monde!
Sois toujours Nurmahal, l'étoile du palais!

اما چه سود! سرنوشت ترا پیشاپیش در آسمان نوشته اند. اکنون روزهای بسیار سپری شده؛ دیگر تو آوازی را که دوست داشتی در زیر درختان پرشاخ و برگ نخواهی خواند. دیگر جهانگیر نیز هرگز بهرج خویش باز نخواهد گشت. اکنون با قوتها و الماسهای گلگون، چون گلپائی آتشین چهره زیبای ترا دربر گرفته اند، و در استراحتگاه تو، زیر گنبد پادشاهی کاخ تابستانیت، همه جا ابریشم و حریر موج میزند.

دو گوشواره گرانبها که پیشکش راجه‌ای به پادشاهند، از دو گوش تو فرو آویخته‌اند. دو گوهر بیهمتای گلخند و ویشاپور بر گردنت میدرخشند. آخر حال دیگر، ای زیبای ایرانی، تو خود میان این همه جلال و زیبایی، در کنار پسر اکبر، بر تخت پادشاهی همد نشسته‌ای!

در خانه علی دیگر هیچ رفت و آمدی نیست. فواره‌ها، در حوضچه‌های مرمرین تاریک و کدر، خاموش شده‌اند. دیگر خدمتکاران گشاده‌رو زیر درختان در حرکت نیستند. دیگر از طاووسهای خانگی در زیر گلبنهای پژمرده نشانی باقی نمانده است.

همه جا خلوت و خاموش است. خارهای وحشی و غلفهای انبوه از زمین باغیائی که خوابگاه خزندگان شده، سر بر زده‌اند. با این همه نورمحل سو گندی را که خورده بود زیر پا نگذاشته است. نورمحل میتواند آسوده خیال، سلطنت کند، زیرا اکنون علیخان مرده است!

علیخان بر بالهای خیال نشسته و در آسمان صافشبی خاموش بیرواز آمده بود تا بیروزمندانہ بسوی تو باز گردد، اما در آن هنگام که لبان خندان او بیایی از تو نام میبرد، ناگهان قنبر با خنجر کین سوراخ شد.

آفرین بر آن کس باد که چون نواز محک آزمایش سر بلند بیرون میاید، و برای آنکه بشوهرش و فسادار مانده و از خیانت دوری گزیده باشد، پیشاپیش با ضربت خنجرش که باید اورا هم بیوه و هم ملکه کند، شویشرا بیدار عدم میفرستد!

Mais va ! ta destinée au ciel même est écrite.
 Les jours se sont enfuis. Sous les arbres épais
 Tu ne chanteras plus ta chanson favorite ;
 Djihan-Guir sur sa tour ne reviendra jamais.

Maintenant les saphirs et les diamants roses
 S'ouvrent en fleurs de flamme autour de ta beauté
 Et constellent la soie et l'or où tu reposes
 Sous le dôme royal de ton palais d'été.

Deux rançons de radjah pendent à tes oreilles ;
 Golkund et Viçapur ruissellent de ton col ;
 Tu sièges, ô Persane, au milieu des merveilles,
 Auprès du fils d'Akbar, sur le trône mongol.

Et la maison d'Ali désormais est déserte.
 Les jets d'eau se sont tus dans les marbres taris.
 Plus de gais serviteurs sous la varangue ouverte,
 Plus de paons familiers sous les berceaux flétris !

Tout est vide et muet. La ronce et l'herbe épaisses
 Hérissent les jardins où le reptile dort.
 Mais Nurmahal n'a point parjuré ses promesses ;
 Nurmahal peut régner, puisque Ali-Khân est mort !

A travers le ciel pur des nuits silencieuses,
 Sur les ailes du rêve il revenait vainqueur,
 Et ton nom s'échappait de ses lèvres joyeuses,
 Quand le fer de la haine est entré dans son cœur.

Gloire à qui, comme toi, plus forte que l'épreuve,
 Et jusqu'au bout fidèle à son époux vivant,
 Tu es un coup de poignard à la fois reine et veuve,
 Capable de trahir et tue auparavant !

فرانسوا کوپه

دو گور

تیمور ، فاتح هند و ایران ، که منزل را دسته دسته ، چون کوسفندانی که در برابر شیر پراکنده شوند ، از پیش روی خود گریزان یافت ، بگورها احترام فراوان میگذاشت ، و هر وقت که مغولان او شهری را بتصرف میآوردند و چون دانی که در کشتزار گندمهای رسیده نهاده باشند مردم « بیسروبی » آنرا از دم تیغ میگندرانیدند و با آهک آب ندیده و سرهای بریده طاق نصرتهای گران میساختند ، تیمور در میان غریو چنگ و برق شمشیر ، بی آنکه بخود زحمت نگاهی بدین صحنه مرگبار دهد ، سوار بر اسبی زرین زین میگذشت و غرق اندیشه های تیره بقلم و مردگان میرفت و آنجا فرود میآمد . آنکاه مدنی دراز ، بکه و ننها میان مقابر پر سه مبرد ، و هر وقت که با گور نیاکای ، یا امامی ، یا شاعری ، یا چنگ آور نامداری بر میخورد ، چون یارسانی شوم آن خردمدانی را داشت که غالباً بخود میگویند که دیر بازود خواهند مرد ، خم میشد و پیشانی بر سنگ آن گور مینهاد .

François COPPÉE

LES DEUX TOMBEAUX

Timour-Leng, conquérant de l'Inde et de la Perse,
Qui, comme des moutons que le lion disperse,
Vit fuir devant ses pas les peuples par troupeaux
Le grand Timour, avait le culte des tombeaux.
Et lorsque ses Mongols avaient pris une ville
Et qu'ils avaient traité la populace vile
Comme un champ de blé mûr que moissonne la faux,
Lorsqu'ils avaient construit de grands arcs triomphaux
Avec de la chaux vive et des têtes coupées,
Timour, parmi les cris et les lueurs d'épées,
Sans daigner regarder le lugubre décor,
Monté sur un cheval caparaçonné d'or,
Passait, l'esprit plongé dans quelque rêve austère,
Allait au champ des morts, et mettait pied à terre.
Au milieu des tombeaux longtemps il errait, seul,
Et, quand il rencontrait celui d'un grand aïeul,
D'un iman, d'un poète ou d'un guerrier célèbre,
Comme Timour avait la piété funèbre
Des sages qui souvent se disent qu'ils mourront,
Il s'inclinait, touchant le sépulcre du front.

رئیس سواران نمدين کلاه ، خواست که شهر طوس را، که در روزی از
ماه رمضان گشوده شده بود شهری بیطرف اعلام دارند و ویرانش نکنند،
زیرا پیش از آن ، فردوسی شاعر ایرانی ، زندگانی خویش را سراسر
در طوس گذرانیده بود. تیمور برای دیدن گور او بگورستان رفت ، و چون
جاذبه ای مرموز روح و اندیشه او را بسوی این آرامگاه میکشید، فرمان داد
تا گور را بگشایند .

تابوت شاعر، غرق کل سرخ بود .

تیمور از خود پرسید که کلبه قهرمانی چون خود او ، پس از آنکه
آخرین روز عمرش بسر رسید ، بچشم صورت در خواهد آمد . وقتیکه
به فلاتهای مرتفع سرزمین خود بازگشت، بر سر راه خود از قره قوروم در
تاتارستان گذشت که در آنجا چنگیز خان در معبدی هفرغین بخواب جاودان
رفته است .

سنگ مرمری را که بر گور فاتح چین بود، دو برابر زائر بزرگی که
بزانو در افتاده و پشت با احترام خم کرده بود برداشته ، اما تیمور بخود
لرزید و از وحشت سر بر گرداند :

گور چنگیز غرق خون بود .

Le chef des cavaliers aux longs bonnets de feutre
Voulut qu'on épargnât Thous comme ville neutre,
Après qu'on l'eut forcée, un jour du Ramazan,
Parce que Firdousi, le poète persan,
Avait jadis passé dans Thous sa vie entière.
Il alla visiter sa tombe au cimetière,
Et, comme un charme étrange attirait son esprit
Vers cette sépulture, il voulut qu'on l'ouvrît.

Le cercueil du poète était jonché de roses.

Timour se demanda quelles métamorphoses,
Après que le dernier de ses jours aurait lui,
Pourrait subir le corps d'un héros tel que lui;
Et, regagnant les hauts plateaux de sa patrie,
Il passa par Cara-Koroum, en Tartarie,
Où Djinghiz-Khan repose en un temple d'airain.
On souleva devant l'illustre pèlerin,
Tombé sur les genoux et courbant son échine,
Le marbre qui couvrait le vainqueur de la Chine;
Mais Timour détourna la tête en frémissant.

La tombe du despote était pleine de sang.

اناتول فرانس

همای

پسران سیاه چرده سوسمارخواران، که پیغمبر آئین اسلام را بدیشان آموخت، خیمه‌های جنگی و پیرجه‌های آبی رنگ خویش را در برابر جیحون سپید که از آن عطر سنبل برمیخیزد، برافراشته بودند.

سی روز بود که اینان، چون دسته‌های ملخ صحرائی بدین سرزمین هجوم آورده، شهر را در محاصره گرفته بودند و پاسدارانشان همه کوره راه‌های کوهستانها و همه چاه‌ها را تحت نظر داشتند.

در آن هنگام که مردم شهر آمه‌کشان روی دیوارها نشسته بودند و باتش‌هایی که با دست جنکجویان در گوشه و کنار دشت برافروخته‌میشد، و به اسبان یمنی که بوته‌های ذرت کال را از بین میجویدند مینگریستند، زنی نقابدار و زیبا، بیصدا و آهسته، از بازارهای خاموش و پلکانهای سیاه و درهای سدر که در برابرش گشوده بود، بسوی دشت و اردوگاه سواران عرب میرفت.

دنبال او کنیز کی‌زنگی، حلقه بر بینی و زیتون و شراب در دست، خنده‌کنان بسوی خیمه‌ای روان بود که از تیرهای سقف آن، سرهای بریده در کنار خنجرهایی برهنه از پولاد آبدیده و براق، آویخته بود.

درون خرگاه، امیر عرب، تنها و موفر، چهارزانو بر روی پوستی چنایی رنگ و سپید لکه‌نشسته بود و دست بر ریش کوتاه و معطر و حلقه حلقه خود میکشید و با خویش میگفت: «الله! باید در پیش رفتن شتاب کنیم.»

اما ناگهان، زن که در تاریکی شب از راهی مجهول بسوی امیر آمده بود در برابر خیمه در گشوده او نمودار شد. وقتی که زن بسوی ما می‌آید، چه میتوان دانست که راهبر او کست؟

Anatole FRANCE

HOMAI

Devant Djoun la blanche aux parfums de jacinthe,
Les fils au front cuivré des mangeurs de lézards,
A qui le Chamelier enseigna la loi sainte,
Avaient dressé leur camp et leurs bleus étendards.

Ils s'étaient abattus comme des sauterelles,
Et déjà trente jours étaient passés depuis
Qu'ils entouraient la ville et que leurs sentinelles
Gardaient tous les sentiers des monts et tous les puits.

Or, tandis que, poussant une sifflante haleine,
Accroupis sur les murs, les hommes du pays
Voyaient les feux guerriers s'allumer par la plaine
Et les chevaux d'Yémen tondre les verts maïs,

Une femme, à pas sourds glissant, voilée et belle,
Par les bazars déserts et les noirs escaliers
Et les portes de cèdre ouvertes devant elle,
S'en allait dans la plaine au camp des cavaliers.

Une esclave, portant le vin et les olives,
Noire, au nez un anneau, la suivait en riant
Vers la tente où pendaient des crânes aux solives,
Près des yatagans nus d'acier souple et brillant.

Là, sur une peau fauve et de blanc étoilée,
Croisant les jambes, grave et seul, et de sa main
Lissant sa barbe courte, odorante et bouclée,
L'émir songeait : « Allah! hâtons notre chemin. »

Mais la femme à travers les ténèbres venue
Devant la tente ouverte apparut dans la nuit,
S'étant fait vers l'émir une route inconnue.
Quand la femme nous vient, sait-on qui la conduit?

بدرون آمد. از پس زهر نیرنگ نقاب او، اختر تابناک پیشانی‌اش
لطف و سپیدسر برزده بود. گیسوان او از برق گویهر چون آسمانی پرستاره بود
و دانه‌های سردیاقوت بر پهلویش میدرخشید.

هنگام حرکت، پیش پایش از فروغ خلفالها روشن میشد، و از یاقوتی
که بر انگشت پاداشت شعاعی فروزان بر میتافت. در هوای خیمه که از عطری
ملایم و مبهم آکنده بود، لبخندی زد و دندانهای مرواریدگون خود را بتلو تلو
در آورد.

بدیدار او که در تاریکی شب متبسم بود، امیر پنداشت که وی را به بهشت
موعود برده اند. هم غرق نشاط شد و هم از ترس بخود لرزید. خویش را
آماده آن یافت که از جام این دهانی که بدو عرضه شده بود شرابی دلپذیر بنوشد.

«ای پیرومی که ایران و شب به منت داده اند، سلام بر تو! و تو،
ای شب ایران، سیاست باد! يك لحظه نگاه تو، ای زن، از سالی بیشتر
میارزد، زیرا از آن دمی که تو در اینجائی خویش را سراپادگر گون مییابم.
» پیش از این، پیشاپیش سواران، میان سیل خون و غریب جنگ، سوار
بر استر سیاه خودم، خاموش با استقبال خنجرها و نیزه‌ها می‌رفتم و به معنی آیات
قرآنی که بر سینه‌ام نوشته شده بود می‌اندیشیدم.

«و فیکه در پشت سر من شهری آباد چون خورشیدی که با دست
ایمان من افروخته شده باشد در آتش می‌سوخت و شعله‌های آن بشکل زبنی
زین در می‌آمد که بر پشت اسبان جنگی من نهاده باشند، می‌پرسیدم: نام این
شهر در گذشته چه بوده است!

«دیدگان من بازیبائی زنان اسیرکاری نداشت. توجه بدان نمی‌کردم
که در کجا باران مرگ فرو میبارم. گوشم نسبت بناله‌ها و شکوه‌ها ناشنوا
بود، زیرا من فقط مظهر خشم تقدیر بودم.

«اما حالا که جاذبه نیرومند دیدگان ترا احساس می‌کنم، آیا دیگر
دنیایی و خشمی باقی مانده است؟ نه! ای دوشیزه ای که بازوانت از همه
سلاح‌ها زیباترند، مرا میشناسی؟ نام من فقط آنکسی است که ترا دوست دارد.